



روزانه ها ...

خانه قلم ها پیوندها



آرژاد (م) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب ، نه به معنای تأییدست و نه به تبلیغ ؛ تنها برای خواندنست و ...

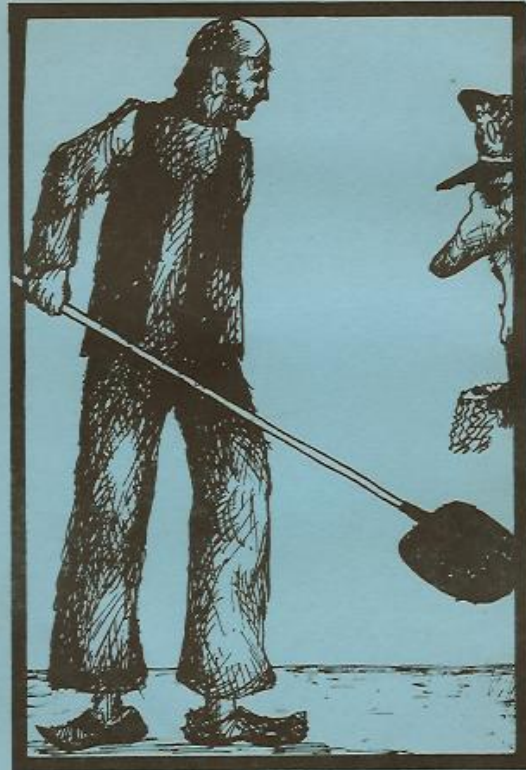
520

داریوش عبداللہی : بابا علی ( داستانی برای کودکان و نوجوانان )

داستان برای کودکان و نوجوانان  
نوشتہی : داریوش عبداللہی



بابا علی



بابا علی

نوشتہ : داریوش عبداللہی

توضیح ناشر

این کتاب از روی نسخه چاپ شده توسط نشر سرود ( چاپخانه اروتنگ - سال ۱۳۵۶ ) بدون هیچ گونه تغییر و اجازه انتشاراتی مذکور به تعدادی محدود توسط موسسه مطبوعاتی آسیا در خارج از کشور (آمریکا) انتشار یافت . این امر خدمتی است به نشر و اشاعه هر چه بیشتر ادبیات مترقی ایران ، لزوماً تمام عقاید و اظهارات مندرجه در این مقالات مورد تأیید همه جانبه این موسسه نمی باشد .

هیئت تحریریه موسسه

مطبوعاتی آسیا

مهر ماه ۱۳۵۷

اکتبر ۱۹۷۸

از لحاظ ذخایر آبی از شهرهای خوش شانس ایران است چرا که اولاً بردهای ساوالان در تابستان ذخیره خوبی است جهت آبیاری وانگهی رودخانه های متعدد و چشمه های آب سرد و آب گرم زیادی در اردبیل وجود دارد. از جمله:

رودخانه بالفو - قره سو - قوری چای - رودخانه گلنگان - گری چای، ارس و قمیش چای و آبگرمهای سرعین:

بنامهای گارمیش گولی - قهوه سو - حصارلی و بیله درق. از نظر معادن نیز میشود شهر اردبیل را غنی دانست زیرا که دارای معادن فراوان سنگ آهک و گچ، معدن ذغال سنگ - معدن مس - گوگرد و قلع میباشد. گویا طلا و نفت نیز در اطراف اردبیل وجود دارد. جنگلهای اردبیل نیز همان ادامه جنگلهای گیلان و آستارا است و رویهمرفته اردبیل سرسبز و زیباست. خلاصه اینکه اگر کمی به اردبیل توجه شود از هر لحاظ چه دامداری و پرورش طیور - کشاورزی و حتی صنعتی می تواند جوابگوی قسمت اعظم نیاز آذربایجان و ایران باشد. لبنیات اردبیل نیز از شهرت بسزایی برخوردار است. تربیت زنبور عسل و عسل سیلان اردبیل نیز مشهور است و از لحاظ صنایع جز صنایع دستی نظیر گلیم بافی و قالی بافی - صابون سازی - پشم پاک کنی و گونی بافی از صنایع مهم دیگری نمی توان نام برد.

از نظر تاریخی اردبیل چهره درخشان و تابناکی دارد. مردم

۵

و گاه زیر چکمه قزاقهای روسیه تزاری کوبیده شده است.

قدر مسلم اگر تلاش ممدود افراد روشنفکر - شجاع - جانباز و قهرمان نبود اردبیل باین زودبها روی ترقی بخود نمی دید. در سالهای ۱۳۲۲ تا ۱۳۳۹ قمری پیرامون احداث مدارس مختلف در اردبیل ماجراهای عجیب و غریبی اتفاق افتاد که طی آن ملایان اردبیل عده ای از اوباش را تحریک کرده (محرک و مسبب اصلی عوامل ضد ایرانی و امپریالیستهای اروپائی بودند) به تخریب مدارس اقدام و معلمین و ناظم ها را مضروب کرده مدیران و مؤسسان را مفتول میساختند و همین آخوندها بر بالای منبر رفته کسانی را که بچه هایشان را به مدرسه میفرستادند کافر - ملحد و مرند خطاب میکردند.

حتی زمانی در اردبیل روزنامه هایی چون پیک روز - دامن حق - بهار آذربایجان و آینده سپید چاپ و منتشر میشده است که امروزه از آنها هم خبری نیست.

۷

## قبل از داستان و گپی با دوستان

از آنجا که نیمی از داستان به اردبیل و نیمی دیگر آن به تهران مربوط میشود، لذا در چند سطر موقعیت جغرافیائی، تاریخی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی این شهر (اردبیل) را می نویسم تا بچه های دیگر نقاط اندک آگاهی از اردبیل داشته باشند.

اردبیل در شمال شرقی آذربایجان واقع شده است، زمینش آهکی و مناسب کشاورزی است. هوائی سالم و سرد دارد. در مغرب اردبیل کوه ساوالان، یا سیلان، قرار دارد که در قدیم آتش فشان میکرده است ولی امروزه خاموش است و قله آن ۴۸۴۴ متر ارتفاع دارد. کوههای طالش که همان امتداد و دنباله کوههای البرز محسوب میشوند در جنوب شرقی اردبیل قرار دارند. اردبیل

۲

اردبیل که به لحاظ آب و هوایش عموماً قوی بنیه - قد بلند و سالم میباشد در هیچ یک از ادوار تاریخ به آسانی تسلیم بیگانگان و اجنبی ها نشده اند.

مهمتر از همه اینکه اردبیل و حومه اش سالیان دراز مهد آزادگان زودبشتی بوده است و نوادگان زرتشت - مزدک و بابک در این سرزمین با اجنبی ها و قلدوران و نفوذالها می جنگیده اند.

اینان حتی بموقع حمله اعراب به این دشمنان بزرگ تاریخ ایران (که با هجوم خود برای سالیان دراز مرگ - نابودی و وحشت و اضطراب برای مردم ایران بارمغان آوردند) نیز روی خوش نشان ندادند. آنان پیوسته با شبخون های مداوم و حمله و گریزهای خود اقدامات غیر انسانی و نامطلوب اعراب را که بر پایه خود پرستی ها و از روی وحشیت صورت می گرفت، بدون نتیجه میگذاشتند. فرزانه فرزندان بابک خرم دین خود را تسلیم امیال شیطانی و هوسهای زودگذر خلفا نمی کردند.

امویان بسیار کوشش کردند که این قسمت از آذربایجان را

متصرف شوند اما آزادگان آذربایجان مانع از نفوذ سریع خلفا شدند و در همین دلاورستان خونهای فراوان بر زمین ریخته شد.

از آن گذشته سالیان دراز اردبیل مورد تاخت و تاز بیگانگانی چون مغولان خون ریز و خونخوار قرار گرفته و به دست عصیانگران عثمانی و بخاطر جنگهای احمقانه متعصبان مذهبی ویران گردیده

۶

- مگه چند نفر تو این محله آب و برق دارن ؟  
 - اما نه ما مور شهردار به اومده اجازه نامه هام با زورسی کنه .  
 - کسی چی میدونه شاید اومده سوزن بزنه ... !!  
 - اون که کیف و سوزن و سرنگه نداره ...  
 - میگن از طرف فرهنگ اومده اسم بچه‌ها را مجاناً بنویسه ... !!

- نه بابا تو هم دلت خوشه مدرسه شون کجا بود که بچه‌ها را مجاناً اسم نویسی کنند .

- شاید اومده به فقیر بیچاره‌ها مقرزی بده ... !!  
 - عوض مقرری اگر بلنده کار براشون تهیه کنه ...  
 - نه دختر میگن اینطرف‌ها مردم بلا و بلاء گرفتن این آقا آمده که آنها را نصیحت کنه که چیزهای بدید نخورن ...  
 - مثلاً چه چیز بدی نخورن و عوض اش چه چیز خوبی بخورن ... ؟  
 - شاید میخواد بگه مثل پولدارها میوه‌های تمیز بخورند .  
 - اما من میگم این مردیکه اومده زنها و دردها و حیواناتها و بچه‌ها را بشمره ...

خلاصه اینکه هر کس حرفی میزد و هنوز مردها از سرکارشان برنگشته بودند . دخترهای جوان شیطنت میکردند و حتی بعضی‌ها مثلک‌هایی حواله پسرک میکردند .

از شیار باریکی که کوچه را بدونیم میکرد آب کثیف و متعفن

۹

صورت مرد زیر آفتاب سوخته بود و چین و چروک روی پیشانی و صورتش او را پیرتر از آنچه که بود نشان میداد . مرد با همان حالت عصبانی پرسید :

- تو اینجا چی میخوای !!

- آمده‌ام چندتا کلمه حرف پرسم .

- چرا از عورت ... بگه مردها مرده اند که از زن‌ها چسبیده‌ای ...  
 ظریفه ... چشم‌هایت را باز کن و خوب بمن نگاه کن بایک مشت چنان به کله‌ات می‌کوبم که مغز پوکت به دیوار بچسبه ...  
 - آقا من از طرف ... آمده‌ام شما حق ندارید ...

- هر کس میخوای باش ... با زن و بچه من حق نداری طرف بشوی ...

- خوب پس شما بگوئید چند نفر هستید ... چقدر درآمد دارید ... هفته‌ای چند بار به حمام می‌روید ... درآمد ماهانه سالانه و کل شما چقدر است ... چندتا مرغ - جوجه - گربه و سگ دارید ... آیا همگی سالم هستید ... اگر هستید چرا ؟ ... وضع بهداشت شما چطور است ... ؟ و ...

مردک با دست بزرگ و پنبه بسته‌اش به سینه نرم و نازک پسرک زد و گفت :

- عمو بروی کارت ... اینها که برسیدی هیچکدام در این محله صدق نمی‌کنند از ما پیرس روزی چند فقره دعوا باین کوچه

۱۱

## بابا علی

غروب هنگام موقه‌یکه مردان از سرکار بخانه باز میگشتند در یکی از محله‌های دور افتاده شهر اردبیل در حالیکه بچه‌ها های و هوی براه انداخته بودند و بادوندگی‌هاشان گرد و خاک براه انداخته بودند مرد جوانی با اندام لاغر استخوانی و قد بلند و رنگ پریده در حالیکه هینکی پنبسی بر چشم داشت و کاغذی و مدادی در دست با قیافه‌ای مسخ شده از میان هیاهو گذشت و هجوم مثلک‌های بچه‌ها را پذیرفت .  
 زنه‌های چادر بسر زربل زمزمه میکردند و هر یک چیزی می‌گفتند :  
 - صفرا با توأم این پسره مأمور مالیه است . مگر نه ؟  
 - نه دختر ، مأمور برقه !  
 - خوب مارا چه ، ماکه برق نداریم .

۸

جریان داشت .

بچه‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند و نگاه لشمهایی تشار هم میکردند . یکی از بچه‌ها دیگری را زیر لگند گرفته بود و ادای آرنیست‌ها را درمی‌آورد .

جوانک به درب خانه مائندی نزدیک شد . خودش هم تعجب میکرد که آیا درب خانه را بعداً در می‌آورد یا دوب طویله را :  
 بوی زننده‌ای از لای درب بیرون می‌زد و مشام جوانک را آزار می‌داد . اما چاره نداشت طبق نقشه مجبور بود همان خانه را آمارگیری کند .

لحظه‌ای بعد در بارامی باز شد . از پشت در صدای ضعیفی پرسید :

- تو که هستی ؟ چی میخوای ؟

- من آمده‌ام از شما چندتا سوال بکنم لطفاً ...

- صاحبم خونه نیست برو بعداً ...

اما پسرک دستش را روی در گذاشت و مانع شد که در را برویش ببندند که ناگهان فشاری را به گرده‌اش احساس کرد و وقتی به عقب برگشت مرد قد بلند و چهارشانه‌ای را برابرش دید که میکل شجاع و قیافه‌ای مردانه داشت ، با سیبل‌های آویزان و ابروان پر پشت و صورت استخوانی و گونه‌های برجسته و بینی باریک و چشمان ریز نافذ .

۱۰

میبارید تبسم کتان جلورفت سلام بلندبالائی کرد و گفت :  
- آقای رئیس بفرمائید تو...

سپس با صدای خفه و گرفته‌ای که حاکی از ترس بود گفت :  
- این مردیکه ادب ندارد. هرچه بخواهید ماجواب می‌دهم...  
همه چیز هم داریم فقط آب و برق نداریم. در عوض گرام و رادیو  
و ضبط صوت داریم که با یاطری کار میکنند... آب هم که چیزی  
نیست. روزی چهارسطل آب هم برای خوردن و هم برای طهارت  
و دست نماز... و شستن ظروف کفایت... بدون برق هم کارها  
از پیش می‌رود... مگر اجداد خدا بیامرز ما برق داشتند الحمدلله  
زندگی ما خیلی خیلی خوبست هیچ ناراحتی نداریم...  
جوانک درحالیکه ابتدا به حرفهای مردک گوش نمی‌داد و بفکر  
فرورفته بود ناگهان بکه‌ای خورد و گفت :

- آخر من که برای این حرفها نیامده‌ام... نازه من يك درمیان  
درها را می‌زنم با شما هم هیچ کاری ندارم...  
وسراغ دردیگر رفت. مردک درحالیکه ناراحت بنظر می‌رسید  
دست همسرش را گرفت و داخل خانه شد و گفت :  
- اصلاً بعضی‌ها شانس دارند. این باباعلی احمق هم از  
همانهاست. درحالیکه اسم من باید تو روزنامه‌ها باشد.  
زنش بخاطر دلداری شوهرش گفت :  
- چه عیبی دارد دلقه دیگر در خانه ما را می‌زنند...  
\*\*\*

۱۳

بزرگترین فرزندش احمد نام داشت که چهارده ساله بود و  
کوچکتر از او صغرا که دوازده سال داشت از او کوچکتر نه ساله  
بود که پسر بود و قاسم نام داشت. قبل از قاسم صاحب پسر شده  
بودند که درش ماهگی ذات‌الریه کرده و مرده بود. بعد از قاسم  
«گلین» دوبره بچه سقط کرده بود تا اینکه بالاخره صاحب چهارمین  
بچه شدند و اسمش را اکبر گذاشتند. او حالا چهارسال و نیم داشت.  
احمد زمستانها درس میخواند و تابستانها فرش بافی میکرد. مادر  
باباعلی دائماً مریض میشد و بیشتر در آمد خانواده صرف دوا و درمان  
پیرزن میشد.

یکبار وقتی به دکترش بردند پس از معاینه دکتر گفت :  
- این قراضه دیگر به چه دردتان می‌خورد. آنقدر محلش  
نگذارید که بمیرد آنوقت راجت میشوید...؟!

باباعلی درحالیکه از خشم و نفرت دندان فروچه میکرد و  
رگهای روی شقیقه‌اش ورم کرده بود به تلخی جوابداد :  
- آقای دکتر این بازو و این سینه را که میبینی برای همین‌ها  
کار میکنند... ماها آنقدرها هم بی‌عاطفه نیستیم که مادرها را  
فراموش کنیم.  
دکتر گفت :

- من قصد توهین نداشتم. فقط میخواستم بگویم که ما به  
نازها نیاز داریم.

درمیگیره... چند نفر کشته و زخمی و زندانی میشوند... اینهایی که  
تو سوال کردی برای ما نا آشنا هستند...  
جوانک تبسم تلخی از روی ناچاری کرد و گفت :  
- اینها که بمن مربوط نیست من از طرف... آمده‌ام  
تا سوالات محدود و مشخصی از شما بکنم.

مردک پرسید :

- آیا حتماً لازم است که این سوالات را بکنی ؟  
جوانک باخوشحالی و عجله درحالیکه تبسمی برگوشه لبانش  
نقش بسته بود جوابداد :  
- بله... بله حتماً...

- خوب پس بنویس... خانه کاشی ۱ + ۱۲ هیچ چیز ندارد،  
نه تلویزیون نه رادیو، نه فرش - نه بهداشت - نه آب - نه برق -  
نه حمام - نه در آمد... خلاصه اینکه هیچ چیز ندارد... آنچه دارد  
شرافت و شهامت است و اگر ایندو را نداشت حتماً که پوسیده بود...  
مثل بعضی‌های دیگر...

جوانک نمی‌دانست چه بگوید. فقط باهستگی پرسید :  
- اسمتان ؟

- بنویس باباعلی.

جوانک از کنارش رد شد. همسایه بغلی درحالیکه برق شادی  
در چشمانش میدرخشید و از قیافه خودش و زنش هر دو حماقت

۱۴

باباعلی وقتی وارد خانه شد «گلین» سلام کرد و گفت :

- يك سطل آب برایت حاضر کرده‌ام که دست و پابت را

بشوری...

باباعلی با صدای مردانه‌ای گفت :

- حرام است... تو این بی‌آبی بایک سطل آب دست و پابم

را بشویم...

دیگر حرفی رد و بدل نشد. خانه‌ای که باباعلی در آن می‌نشت  
حیاتی ۲ متر در ۲ متر داشت که حتی سنگفرش هم نشده بود و در وسط  
حیاط چاله کم عمق و گشادای برای قاضلاب داشت. در گوشه  
حیاط مستراح کوچکی بود. يك دستگاه اطاق مانند روبشمال  
ساخته شده بود يك پنجره کوچک آنرا با دنیای روشن مربوط  
میساخت. در کوچک و زوار در رفته‌ای هم داشت که در هر بار  
بازو بسته شدن انگار میخواست از پاشنه کنده شود. خلاصه اینکه  
يك زن و يك مرد و يك پیرزن و چهار بچه قدونیم قد در يك کندو  
زندگی میکردند که ماهی پنجاه و پنج تومان بابت اجاره‌اش  
می‌پرداختند. باباعلی از پنج-شش سالگی کار میکرد. جز کارهای  
نادرست « بقول خودش » هر کار و حرفه‌ای را انجام داده بود.  
عملگی کرده بود. شاگرد نجار و خیاط و کفاش هم شده بود. در  
منازه نانوائی هم پادوئی کرده بود. حالا هم در سن ۳۶ سالگی با  
داشتن زن و چهار فرزند و يك مادر پیر و علیل عملگی میکرد.

با زن و چهارفرزند يك مادرعلیل بدون كار و شغل چكار بکند؟ چه اندازه می‌تواند از برطرفی پول دریاورد؟ یا دوره گردی و صنفروشی آنها ز برطرف و باران کاری از پیش نمی‌رود. بالاخره تصمیم‌اش را گرفت. یکروز بدون مقدمه به زنش گفت:

- گلین ماهمه به تهران می‌رویم، آنجا بازهم بهتر است. در آنجا می‌توایم خانه‌ای هم درست بکنیم.

گلین گفت:

- میگن تهران خیلی بزرگه ... باندازه ایرانه ....

مادر پیر و علیل باصدای ضجه مانندش اعتراض کتان گفت:

- خوبه .. خوبه .. زده به سرتان .. تهران چیه مادر... همین

اردبیل خودمان چه عیبی داره مگر ...

باباعلی گفت:

- چه عیبی نداره مگر مادر .. ناستونی بزور کارمیگیرم در

عوض از اول پائیز تا اول ناستون دیگر بیکارم.

مادر گفت:

- اصلا چرا نمی‌رویم ونیره آنجا می‌توانی کشاورزی بکنی.

پسرش شهرهای بزرگ را ول کن، باید به دهات برویم. آبادی از

آنجاها شروع میشود.

باباعلی گفت:

- پس آینده بچه‌ها چی میشه مادر؟ دردهات ما برای تحصیل

۱۷

که هوای تهران در زمستان سرد نیست.

بهر حال با وجود آنهمه راحتی درس خواهد خواند. بعدها

به دانشکده رفته و سپس دکتر خواهد شد. وقتی دکتر شد به پدرش

که دیگر آنوقت‌ها بیرواز کار افتاده خواهد بود و همچنین به مادرش

کمک خواهد کرد ...

از همه مهمتر اینکه لااقل کسی نخواهد بود که باو بگوید دهاتی

چون پس از چند سال کاملاً تهرانی خواهد بود. مثل آنها فارسی

صحبت خواهد کرد و مثل آنها لباس خواهد پوشید و ...

مادر پیر در حالیکه گریه میکرد با خودش میگفت:

« این وقت پیری در یک شهر غربت چکار خواهم کرد. اینجا

مسجدی و مرثیه‌ای میرفتم، با دوتا همسایه گپ می‌زدیم. در یک

شهر غربت که زبان کسی را نمی‌دانم چکار خواهم کرد؟ نکند در

همانجا دور از شهر و دیار و یار و اغیار بمیرم ... فقط يك جای

خوشحالی دارد. اگر کاروبار پسرم بگیرد می‌تواند مرا با نظار به

مشهد زیارت آقا ببرد ...

اما می‌ترسم بمیرم و بالاخره هم آقارا زیارت نکرده باشم ...

وای که اگر دستم به آقا می‌رسید ... از دامنش می‌گرفتم و ولش

نمی‌کردم ... از دست‌زمانه و مردم زمانه پیش آقا هارض میشدم ...

برای مریض‌ها طلب شفا می‌کردم و ...

اما گلین بدجووری توفکر بود. با خودش میگفت:

۱۸

باباعلی با وجود اینکه کاملاً بی‌سواد بود بطرزی ماهرانه

جوابداد:

- اما تو گزائی ما دلیل نمیشود که کهنه‌ها را هم دور بریزیم.

از کهنه‌ها باید حراست کرد و به تازه کردن باید اهمیت داد:

دکتر از این گفته باباعلی خوشش آمد و گفت:

- تو آدم خوبی هستی. چکار میکنی؟!

باباعلی جوابداد:

- عملگي ... چطور مگه؟

- اگر مایل باشی می‌توانی پیش من بمانی و دریانی کنی.

- اینجا ... در بیان شدن با کار کردن فرق دارد ... وانگهی

من نمی‌خواهم شريك کارهای نادرست شما باشم ...

- چرا نادرست ... مگر ما چکار میکنیم ...؟!

- چکار که نمی‌کنید؟ برای چند دقیقه معاینه اینهمه پول

میگیرید ... مریض را هم به‌امان خدا میفرستید ...

دکتر دیگر حرفی نزد و باباعلی همراه مادر و زنش از آنجا

رفت.

...

پائیز نزدیک بود، هوای اردبیل رفته‌رفته سردتر میشد. باباعلی

بفکر فرورفته بود. فکر کردن کار هر روزش بود. فکر میکرد که

چکار باید بکند؟ هوای سرد اردبیل با واجازه چکاری خواهد داد.

۱۹

بچه‌ها امکانات کافی وجود ندارد هفته‌ای یکمرتبه يك پرستار بایک

مشت قرص سردرد می‌آید و زودی هم درمی‌رود ... وضع کشاورزی

را هم که می‌دانی ... نه آب نه زمین نه دانه ... پس چی ...؟! روی

سرم که نمی‌توانم گندم بکارم ...

مادر با تکان سر حرفهای پسرش را تصدیق کرده آهسته و دو قطره اشک

از چشمانش سرازیر شد. چین و چروکهای صورتش را پیمود و

روی دامنش ریخت. همه اعضای بدنش می‌لرزید.

گلین نگاهی به مادر انداخت و متأثر شد و زد زیر گریه طاق

نیارود صورتش را میان دستانش مخفی کرد و لحظه‌ای بعد از اطاق

خارج شد. بچه‌ها مات و مبهوت به این منظره تأثر آور چشم دوخته

بودند.

پسر بزرگتر پیش خودش فکر میکرد:

« وقتی به تهران بروند سوار اتوبوس دو طبقه خواهد شد.

از خیابانهای بزرگ عبور خواهد کرد مغازه‌های بزرگ پایتخت

را خواهد دید. با مردم مشدن روبرو خواهد شد. زنهای خوشگل و

مردان خوش هیكل با لباسهای شیک و تروتمیز - ماشینهای آخرین

مدل - آپارتمانهای بزرگ و همه آن چیزهایی که برایش تازگی دارند

در تهران وجود دارد. آب و برق و نان و ... مدرسه بزرگ و خوب

و ... بچه‌هایی که از سروکول هم بالا نمی‌روند و فحش دادن بلد

نیستند ... از همه بالاتر آب و هوای خوب تهران. چون شنیده بود

۱۸

نمی‌دانم چرا خیالهای بدورم داشته . حس میکنم اگر به تهران برویم زندگیمان را از دست خواهیم داد . . . املا فلم شور میزند نکند بلانی سرمان بیاید . وای خدای من اگر ... اگر ... اما صدای باباعلی مهلت فکر کردن باو تداد ورشته افکارش را از هم گست .  
- گلین بیا سفره را بانداز .

گلین خودش را باطاق رساند . باشاق صفرا سفره را انداختند و پنج نان سنگک وسط سفره انداختند . مقداری انگور دانه شده در یک بشقاب ملامین روی سفره گذاشتند و کمی هم پنیر . مادر پیر کنار سفره نشست بعد باباعلی و بچه‌ها . گلین همیشه آخر از همه شروع میکرد . او عمدتاً اینکار را میکرد تا همه کاملاً سیر شوند و مبادا کسی گرسنه بماند و طوری این کار را میکرد که کسی متوجه اش نمیشد و این حرکتش حالت یک عادت را پیدا کرده بود .

## توك ديوار

باباعلی ترتیب همه کارها را داده بود . یکی از مهم محله‌ایها که وانت باری داشت حاضر شد در ازای دویست تومان آنها را به تهران ببرد و در عوض خودش هم از تهران سری به مشهد بزند . چون نذر کرده بود که هر وقت صاحب ماشینی شد به زیارت آقا برود . همه چیز حاضر بود . بچه‌ها روی بارها آماده بودند . پیرزن گلین - باباعلی و راننده با اهل محل خداحافظی میکردند .  
زنهای پیر و جوان دور گلین و مادر بزرگ حلقه زده بودند و ضمن ماچ و بوسه خداحافظی هر کدام درخواستی میکرد و حرفی میزد .  
و عوض ما هم نایب زیارت امامزاده عبدالعظیم باشید ...

۲۱

احساس میکرد که باید بسوی سرنوشت جدیدی می‌رفت . وانت بار جاده را در هم می‌نوردید و با سرعت بطرف مقصد پیش می‌رفت . هنگام غروب وانت بار به تهران رسید . بچه‌ها همگی خواب بودند . وانت بار به زور خودش را لابلای انبوه اتومبیل‌ها جاداد و پهلو به پهلو از خیابان‌های گرم و تب کرده و دودزده تهران گذشت و به خیابان غار رسید و مقابل یک مسافرخانه ترمز کرد . باباعلی احمد و صفرا را بیدار کرد و وسایل و بچه‌ها را به داخل مسافرخانه بردند . مسافرخانه چی اطاقی را در طبقه دوم برایشان در نظر گرفت .

از داخل اطاق همه جور بو بمشام میرسید . بوی دود سیگار - توتون - عرق جوراب - بوی رطوبت و ... دیوار اطاق کثیف و دود زده بود . روی هر چهار دیوار چیزهایی نوشته بودند . دو تخت خواب چوبی در دو گوشه اطاق بچشم می‌خورد . تشک‌ها و ملافه‌ها کاملاً کثیف و چرک بودند .

باباعلی بچه‌ها را جمع و جور کرد و بدون اینکه چیزی بخورند همانطور خوابیدند در حالیکه نهار درست و حسابی هم نخورده بودند . هوای اطاق دم کرده بود و بوی فقر و نکبت میداد . گلین تمام مدت شب را نخوابید و در حالیکه به آسمان کدر نظاره میکرد دو فکر بود . فکر اینکه فردا چطور خواهد شد ؟ و فرداهای دیگر ... ؟  
بالاخره حتی هم داشت در یک شهر غربت که هیچ کس و هیچ جایی

۲۲

۲۰

خوش بحالتان که به تهران می‌روید - چه جای خوبی ... شنبه‌ام آنجا زنهای خوشگل لخت لخت راه می‌روند ... و از این حرفها که رایج بود و تمامی هم نداشت .

همسایه‌ها برای خداحافظی و خوش‌بختی آب‌بخت سمسافران و پختند . آقای راننده با افتخار و غرور پشت فرمان نشست . باباعلی مادرش و زنش را سوار کرد در ب وانت بار را بست و خودش نزد بچه‌ها روی بارها سوار شد .

راننده در حالیکه خودش را روی صندلی جابجاء میکرد صلواتی فرستاد - آنوقت ماشین را روشن کرد ، و در حالیکه تا آخرین حد روی پدال گاز بطرز ناشیانه‌ای فشار می‌آورد ماشین را بحرکت درآورد . ماشین نمره‌کنان براه افتاد و در حالیکه برآست و به‌چپ خم میشد رفته رفته سرعت گرفت تا آنجا که میان‌گرد و غبارناپدید شد و رفت ...

اندکی که از شهر دور شدند بچه کوچکتر در آغوش خواهرش بخواب فرورفت و قاسم در بغل پدرش . احمد با دقت تمام به مناظر اطرافش مینگریست . دخترک هم بفکر فرورفته بود . باباعلی در حالیکه با دست چپش سرقاسم را در دست داشت با دست راست ترده وانت را چسبیده بود و با گردن استوار و چهره‌ای متفکر به جلو نگاه میکرد . باد موهایش را مواج میکرد و سبیل پریش و آویزانش حالت مردانه‌تری یاب میداد .  
او قلیاً از اینکه شهر و دیارش را ترک میکرد راضی نبود در عوض

۲۲

انسان‌ها این جامعه را بوجود آوردند و طبیعت رادگرگون کردند. پس نباید همیشه در پی فرصت‌ها وقت بگذرانند و ساعت‌های خوب را از دست بدهند. من وقتی تصمیم گرفتم حتماً باید کارم را بانجام برسانم حتی اگر قرار بر این باشد که در همان راه از بین بروم. مرگ چیز زیاد عجیب و غریبی هم نیست. زندگی همزاد مرگ است. مرگ و زندگی در کنار هم قرار دارند وقتی قرار باشد بمریم باید بمریم منتهی مردن با مردن فرق میکند. یکی درصداقت مایشینی می‌مرد. یکی بحالت مریضی. یکی در دفاع از شرف. حیثیت و ناموس و... یکی هم بعزت تجاوز به حقوق دیگران... مهم اینست که مرگ توأم باشه با اخلاقی و شجاعت باشد و بخاطر رسیدن به هدفهای انسانی نه هدفهای شوم و پلید...

بله این بود حرفهای گنده گنده آن مرد بی‌سواد. او از با سوادها بدش می‌آمد چون بنظرش با سوادها فقط و فقط برای بیشتر پول درآوردن درس میخوانند نه برای متمرشمردن و بیشتر خدمت کردن.

خوب راست هم میگفت. اگر قرار باشد با ورقه دیلمی - مهندسی و دکتری به‌شارلنانی و حقه‌بازی پردازیم و اگر قرار بر این باشد از مدارکمان استفاده‌های ناباب بکنیم فرق ما با یک تاجرو بازاری کلاش و حقه‌باز چیست که جیب مردم را خالی میکند و نماز هم میخواند و روزه هم میگیرد.

۲۵

کرد.

جایی را که آنها اجازه کرده بودند در جنوبی‌ترین قسمت پایتخت قرار داشت. کوچه‌ها گردوغاکی - خانه‌ها مخروبه - جوی کنارخیابانها پراز کثافت و آب گندیده و منتفن .... روز اولیکه آنها بساطشان را در اطاق پهن کردند. حادثه‌ای رخ داد که برایشان تقریباً نازگی داشت.

مردی زن و دخترش را بخاطر بی‌عفتی کشته بود و مردی را که آنها را فریفته بود مجروح کرده بود. تمام اهل محله مقابل خانه‌ای که حادثه در آن رخ داده بود جمع شده بودند.

از آن‌س هر چند روزی يك خبر داغ اما ناراحت‌کننده بگوش تازه واردین ما می‌رسید. قتل ناموسی - قتل بخاطر قماربازی - تصادف اتومبیل و دزدی و... خیلی حوادث دیگر که در اردیبل از آنها خبری نبود و گاه‌گداری چنان حوادثی رخ می‌داد...

باباعلی پس از روزها دوندگی بالاخره توانست در يك کارخانه آجرریزی کاری برای خودش دست و پا کند. صبح از کله‌سحر می‌رفت و هنگام تاریکی بخانه برمی‌گشت. روزی هفده تومان مزد میگرفت.

به مادرش و گلین میگفت:

- بالاخره وضع‌مان از این بهتر خواهد شد. من به‌جای دیگری خواهم رفت و پول بیشتری درخواهم آورد. بالاخره هم چنین شد

۲۶

را نمی‌شناختند چگونه میتوانستند راحت و آرام زندگی کنند آنهم بدون پول و شانس بدست آوردن کار...  
گلین همیشه میگفت:

« من عمری با فقر مونس بوده‌ام. يك عمر رنج و مشقت را بخود هموار کرده‌ام. در زندگی هرگز روی خوش ندیدم. با گرسنگی - بیخوابی - پرکاری - دریدری - مرگ عزیزان - دها و مرافقه - آشفنگی و... خیلی چیزهای دیگر که نشانه‌هایی از فقر و نکبت در آنها مشاهده میشود ساخته‌ام اما همیشه آرزویم این بود که هیچگاه در غربت متحمل این همه ناراحتیها نشوم. من از آنچه که می‌ترسم تنهایی است... آری تنها بودن بلائی است. انسان با هر کس و ناکسی هم نمی‌تواند اخت شود...؟ »

شاید هم گلین حق‌داشت. اما به‌رحال باباعلی تصمیم خودش را گرفته بود. باباعلی مرد مصمم و بااراده‌ای بود. هرگز نمی‌گفت که شرایط باید جور باشد. هرگز زمان و مکان را در نظر نمی‌داشت و به فرصت‌های پیش آمده اعتقادی نداشت بلکه همیشه میگفت:

« این انسان است که شرایط را بوجود می‌آورد، زمان و مکان نیز تابع شرایط انسان میشوند چون در مقابل عمل انجام‌شده انسان قرار میگیرند... »

او با وجود اینکه بی‌سواد بود حرفهای گنده گنده میزد. مثلاً میگفت:

۲۴

باباعلی به قدرت بازو و قدرت تفکر اعتقاد داشت همیشه میگفت:

« ای کاش مردان ما از بازوان ستر و پر قدرت و افکار و مغزهای خود برای بهبود وضع انسانها بهره می‌گرفتند... »

.... به‌رحال فردای آتشب نزدیکی‌های ساعت ۶/۵ صبح همگی از خواب بیدار شدند. باباعلی کمی نان تهیه کرد و مقداری انگور خرید. بچه‌ها صبحانه‌ای خوردند و جانی گرفتند. باباعلی گفت:

- من می‌روم تا خانه‌ای گیر بیارم و دنبالش کارم خواهم بود. شما منتظر من نباشید شاید شب برگردم... »

بچه‌ها با نگاه‌های بی‌فروغ و قیافه‌های افسرده و خسته و غمگین که حاصل يك مسافرت پر طول و دراز - ناراحتی‌جا - عدم استراحت و فقر بود به قیافه مردانه پدر نظاره میکردند. مادر پر تودش دعا میکرد و چهارده معصوم را بکمک میلید و نذر میگفت: گلین برای همسرش آرزوی موفقیت میکرد. او زن خوبی بود، نمونه يك زن واقعی آذربایجانی که به‌حد پرستش شوهرش را دوست میداشت و هرگز در هیچ اموری با او مخالفت نمیکرد.

\*\*\*

پس از چهار روز دوندگی بالاخره باباعلی در انتهای خیابان خراسان يك اطاق مخروبه را به ماهی یکصد و پنجاه تومان اجاره

۲۶

و اعتراض پرسید:

- دارید چکار میکنید؟

مرد شکم گنده و غیله‌ای که در کنار اتومبیل‌ها ایستاده بود

گفت:

- تو بدون اجازه و بطور غیرقانونی این خانه را میسازی و

اینجا باید خراب شود.

باباعلی فریاد زد:

- من این زمین را خریدم ام.

- خوب بما چه.

- پس حق دارم روی آن خانه درست کنم. وانگهی من که

کار بدی نمی‌کنم دارم برای این بچه‌ها سقعی درست می‌کنم که

زیرش بخوابند.

- توحی نداری اینکار را بکنی!!

- چرا؟

- برای اینکه نداری.

- پس میگوئید من و خانواده‌ام باید بمیریم.

- بما ربطی ندارد... اصلا مرگ و زندگی شما بمن ربطی

ندارد.

- حالا که مرگ و زندگی ما بشما ربطی ندارد... موضوع

خرید خانه و زمین هم بشما ربطی ندارد... پس ساختن خانه هم

۲۹

به سراغ پدر رفت. باباعلی درحالیکه به سختی نفس میکشید آهسته

و بریده بریده گفت:

- برگردید... برگردید به... زودنگاه... زادنگاه... ما...!

سپس بی حرکت ماند. زن پینوا خود را روی شوهرش

انداخت و ناله و فریاد و فغان سرداد:

- ای بی‌ناموس‌ها... ای بی‌شرف‌ها... ای بی‌قانون‌ها...!

چرا شوهرم را کشتید... احمد بگریه افتاد و در حالیکه قطرات

اشک مثل جوی روان از گونه‌هایش فرو می‌ریخت به جسم بی‌جان

پدرش نگریست و با خشم و کینه و یکدنی نفرت گفت:

- پدر من می‌روم... با مادروخواهر و برادرانم می‌رویم...!

می‌رویم به زادگاهمان... اما پرونده مرگ تو به همینجا بسته

نمیشود... چون یکروز دیگر باز می‌گردم...!

مردم با سلام و صلوات جنازه را از زمین بلند کردند و بطرف

گورستان براه افتادند... آفتاب آندک آندک غروب میکرد و یاد

گرمی وزیدن گرفت و خاك بیابان را به هوا و روی سر مردم

پاشید...

۳۱

و باباعلی کاربهتری دست و پا کرد و دريك كارخانه كوچك شروع

بكار كرد.

اما بابا بكدست نميشد صدا درآورد. برای اینکه خانه کوچکی

تهیه کنند همگی میبایست کار میکردند. پیرزن پاکت دوست میکرد،

گلین برای فرشبافی‌ها کلاف تهیه میکرد، پسر بزرگتر صبح‌ها در

يك كارگاه قوطی‌سازی کار میکرد و شبها درس میخواند. دخترتك

در همان نزدیکی خانه‌شان شاگرد خیاط شده بود.

حاصل يك سال كار مداوم و سخت‌كوشی جمعی آنها خرید

يك قطعه زمین بمساحت ۵۰ مترمربع در دورترین نقطه شهر نزدیک

يك آبراهه شد که فاضلاب از آنجا رد میشد.

البته آن زمین بدون قبانه و بصورت غیررسمی به باباعلی به

قیمت سه هزار تومان فروخته شد. باباعلی خوشحال بود که بالاخره

برای بچه‌هایش يك چهاردیواری اختیاری تهیه خواهد کرد.

مقداری آجر - آهك - گچ و کمی سنگ و سیمان تهیه کرد

و خودش باتفاق اعضاء خانواده‌اش شروع به ساختن يك خانه

كوچك كردند.

هنوز چند روزی نگذشته بود که يك روز صبح ناگهان دو اتومبیل

مقابل خانه‌شان توقف کردند و عده‌ای در حدود ده نفر از اتومبیل‌ها

پایاده شدند و بیل و كلنگ برداشته به‌جان خانه افتادند.

باباعلی دست از كار كشيد و جلويشان را گرفت و با عصبانیت

۲۸

بشما ربطی ندارد...

باباعلی سپس به بچه‌ها رو کرد و گفت:

- مشغول کار شوید...

همگی مشغول شدند. اندکی سکوت برقرار شد اما لحظه‌ای

بعد مردك خپله دستور داد:

- خانه را روی سرشان خراب کنید... زود باشید...

مردان بیل بدست به طرف خانه ناتمام پورش بردند. باباعلی

چوبدستی‌اش را برداشت و به مهاجمان حمله برد. زد و خورد شروع

شد. مادر بزرگ ناله و فریاد میکرد. بچه‌های كوچك سنگ‌پرانی

میکردند. گلین چادر را دور کمرش بسته بود و با چوبدستی به

پیگانه‌ها حمله میکرد. احمد با بیلی که در دست داشت بآنها حمله

میکرد. زد و خورد لحظاتی طول کشید تا بالاخره با فریاد بلند باباعلی

تمام شد.....

مهاجمان سوار اتومبیل‌های خود شدند و از آنجا دور شدند.

با رفتن آنها اهل محل از سوراخ و سینه‌های خود درآمدند و بطرف

خانه ویران شده باباعلی رفتند. باباعلی فرق در خون خود می‌نماید

و ناله میکرد. سروصورتش تماماً خونی شده بود. گلین هم که

خون از شقیقه‌اش جاری بود خودش را به همسرش رساند. احمد

دست کمی از پدر نداشت پیشانی چپش ورم کرده بود، و دور چشم

راستش کبود شده بود و خون روی دماغش دلمه شده بود. او هم

۳۰